

د- جدال میان ایالات متحده و شرکای دیگرش

اگر شرکای سه گانه برای مدیریت جهانی امپریالیسم جمعی در رابطه با جنوب با هم اشتراك منافع دارند ولی در رابطه با میان خودشان برخوردهای به طور بالقوه جدی وجود دارد. ابرقدرت آمریکا با جاری شدن سرمایه برای تغذیه اقتصاد و جامعه انگلیس می‌تواند اقتصاد خود را سر پا نگه دارد. این نقطه ضعف و ضربه پذیری، تهدیدی جدی برای پروژه واشنگتن است. اروپا بویژه و بقیه جهان به طور عام ناچارند یکی از دو گزینه استراتژیک را اتخاذ کنند؛ یا مازاد سرمایه خود (پس اندازهاشان) را در آمریکا سرمایه گذاری کنند تا کسری بودجه آن کشور (مصرف) سرمایه گذاری و بودجه نظامی) را تامین کنند و با این مازاد را نگه داشته و در کشور خود سرمایه گذاری کنند. اقتصاددانان رسمی که از مشکلات ناآگاهند، این فرضیه پوچ را پیش کشیده اند که چون جهانی شدن، به اصطلاح دولتهای ملی را از بین برده، عوامل اقتصادی اولیه (پس انداز و سرمایه گذاری) دیگر نمیتواند در سطح ملی مدیریت شود. نظریه یکسان فرض کردن پس انداز و سرمایه گذاری در سطح جهانی گرچه نظریه ای ابلهانه است اما برای توجیه و پیشبرد تامین کسری بودجه آمریکا توسط دیگران بسیار سودمند است که مفهوم ضمنی نتیجه Tautology است. این استدلال بیهوده، مورد جالبی از منطق همان گویی (گیری، در پیش فرض آن نهفته است.

پس چرا چنین مزخرفاتی پذیرفته میشود؟ تردیدی نیست که گروههای اقتصاددانان دانشگاهی که دور و بر طبقات سیاسی دست راستی اروپا (و روسی و چینی) و نیز چپ پارلمانی را گرفته اند، خود قربانی نوعی از خودبیگانگی اقتصادی هستند که من آن را ویروس لیبرالی نامیده ام. علاوه بر آن قضاوت سیاسی سرمایه های بزرگ فراملی از طریق این گزینه بیان میشود. محتوای قضاوت این است که منافع به دست آمده از طریق مدیریت نظام جهانی توسط ایالات متحده به نمایندگی از سوی امپریالیسم جمعی بر ضررهای آن میچربد - و این باج و خراجی است که باید به خاطر حفظ امنیت جهانی به آمریکا پرداخته شود. بنابر این آنچه مطرح است سرمایه گذاری با بهره ای خوب و تضمین شده نیست بلکه پرداخت باج و خراج است. کشورهای بسیار فقیری وجود دارند که کمرشان زیر بار قرض خم شده است و به طور دائم ناتوان از پرداخت اصل و فرع وام هاشان تحت هر شرایطی هستند. کشور بسیار قدرتمندی هم وجود دارد با وام عظیم که اگر لازم دید بتواند ارزش پولش را (دلار) پایین آورده و از این طریق بخشی از وام هایش را خنثی کند.

گزینه دیگر اروپا (و بقیه جهان) این است که به تزریق خون به اقتصاد ایالات متحده پایان دهند. مازاد سرمایه این کشورها میتواند در همان کشورها (اروپا) سرمایه گذاری شده و اقتصادشان بازسازی گردد. تزریق خون به آمریکا، اروپاییان را مجبور به پذیرش آن چیزی میکند که به زبان مسخ شده اقتصاددانان رسمی "سیاست ضدتورمی" خوانده میشود و من آن را سیاست رکودگرایی میخوانم. چرا که این کار مازاد سرمایه ها را برای صدور [به آمریکا] آزاد میکند. این سیاست موجب میشود که بهبود اقتصادی در اروپا - که همیشه ناچیز است - به حمایت ساختگی آمریکا وابسته شود. این سرمایه های مازاد (پس اندازها) میتواند هم در جهت ایجاد اشتغال در کشورهای اروپایی به کار آفتد - که به طور همزمان قدرت خرید مردم را بهبود خواهد بخشید (از طریق بازسازی بعد اجتماعی مدیریت اقتصادی که ویروس لیبرالی داغانش کرده) - و هم سرمایه گذاری (بویژه در تکنولوژی های جدید و پژوهش) را بالا خواهد برد. و همچنین میتواند صرف مخارج نظامی شود (برای پایان دادن به برتری مطلق آمریکا در این زمینه). انتخاب چنین گزینه ای اما به معنای تغییر موازنه قدرت در روابط اجتماعی به نفع طبقات کارگر و زحمتکش خواهد بود. چنین گزینه ای برای سرمایه های اروپا هنوز هم ممکن است. تقابل میان آمریکا و اروپا در اساس علیه منافع بخشهای مسلط سرمایه های کشورهای مربوطه عمل نمیکند. اختلاف در درجه ای اول منتج از تفاوت در فرهنگ سیاسی است.

ه- مسائل تئوریک پیشنهادی به دنبال تأملات پیشین

همکاری و رقابت میان شرکای امپریالیسم جمعی برای کنترل جنوب - برای چپاول منابع طبیعی و زیر سلطه کشیدن مردم آن - میتواند از زاویه بینش های مختلف تحلیل گردد. از این جهت میخواهم سه نظریه را که از دید من اهمیت دارند مطرح کنم:

1- سیستم جهانی معاصر که آن را به صورت امپریالیسم جمعی توضیح دادم کمتر از دوران های قبلی امپریالیستی نیست. این سیستم يك "امپراتوری" با ماهیت "پساسرمایه داری" نیست.

2- در اینجا تعبیری از تاریخ سرمایه داری را پیشنهاد کردم که این نظام از همان ابتدا جهانی بوده است؛

تعبیری که بر تمایز میان مراحل مختلف امپریالیسم (یعنی روابط میان مرکز و پیرامون) متمرکز است.

(و باز شدن 3deregulation_ بین المللی شدن به معنای وحدت نظام اقتصادی از طریق حذف مقررات) بازارها نیست. نظریه باز شدن بازارها در اشکال تاریخی و پیاپی خود (دیروز آزادی تجارت و امروز آزادی انحصارات) همیشه فقط طرح و نقشه ی سرمایه های مسلط در دوره های معین امپریالیسم بوده است. در واقع این طرح و نقشه تقریباً همیشه مجبور بوده است خود را با ضرورت های موجود که با منطق داخلی و ویژه ی تنظیم کنندگانش خوانایی نداشت سازش دهد. بنابر این طرح مزبور جز در لحظات خیلی کوتاه تاریخی هیچگاه نتوانسته است [مطابق نقشه] پیاده شود. به طور مثال طرح "تجارت آزاد" که توسط قدرت صنعتی اصلی آن زمان یعنی انگلیس پیش کشیده شد فقط توانست به مدت دو دهه (1860-1880) موثر باشد و از آن پس به مدت يك قرن (1880-1980) کشاکش و جدال میان امپریالیست ها را به دنبال داشت (واقعی و جدی کشورهای "سوسیالیستی" از يك سو و رهایی کمتر جدی de-Linking که موجب رهایی) کشورهای ملی و مردمی (دوران باندونگ میان 1955 و 1975) از جنبه امپریالیسم گردید. دوره ی کنونی به هم پیوستن بازارهای جهانی که با آغاز نئولیبرالیسم از سال 1980 آغاز شد و با فروپاشی شوروی به همه ی جهان گسترش یافت، احتمالاً سرنوشت بهتری نخواهد داشت. از هم گسیختگی که شرایط اخیر به وجود آورده است شاهد گویایی بر ویژگی آن یعنی "ناکجاآباد دائمی سرمایه" است؛ اصطلاحی که من از سال 1990 برای توضیح این نظام به کار برده ام.

4_ جایگاه خاورمیانه در نظام امپریالیستی؛ سلطه آمریکا بر منطقه پس از فروپاشی شوروی منطقه خاورمیانه که پس از این شامل بخشهایی از شوروی سابق یعنی قفقاز و آسیای مرکزی میشود، چه از نظر استراتژی جغرافیایی و چه جغرافیای سیاسی امپریالیسم جایگاهی بسیار مهم و ویژه بخصوص از جهت پروژه آمریکا برای سلطه بر جهان دارد. خاورمیانه به سه دلیل دارای چنین موقعیتی است: ثروت نفتی آن؛ موقعیت جغرافیایی آن در قلب "دنیای قدیم" و بالاخره به این دلیل که نقطه ی ضعیف و ضربه پذیر نظام جهانی است.

دسترسی به نفت با قیمتی نسبتاً ارزان برای اقتصاد قدرتهای سه گانه امپریالیستی جنبه حیاتی دارد و بهترین وسیله برای تضمین دسترسی مطمئن، کنترل سیاسی منطقه خواهد بود. اما این منطقه به همان اندازه از جهت جغرافیای سیاسی اهمیت دارد چرا که در مرکز دنیای قدیم قرار دارد یعنی فاصله آن از پاریس، پکن، سنگاپور و ژوهانسبورگ تقریباً یکی است. در زمانهای قدیم تسلط بر این چهارراه اجتناب ناپذیر به خلفا این امتیاز را میداد که بتوانند از منافع سرشار تجارت راه دور بهره مند شوند. پس از جنگ دوم جهانی این منطقه که در جنوب اتحاد شوروی قرار داشت از جهت استراتژی نظامی محاصره آن کشور اهمیت داشت. فروپاشی شوروی نیز اهمیت استراتژیک این منطقه را از میان نبرد. تسلط آمریکا بر منطقه، اروپا را که برای تامین انرژی خود وابسته به خاورمیانه است به مقام باج گزار تقلیل خواهد داد. وقتی آمریکا بتواند روسیه را تسلیم کند چین و هند نیز همیشه میتوانند مرعوب شوند. بنابر این کنترل خاورمیانه به آمریکا اجازه خواهد داد دکترین مونروته را به "جهان قدیم" نیز گسترش دهد. هدف پروژه سلطه جویانه ایالات متحده نیز همین است. ولی کوشش دائم و پیگیر واشنگتن از سال 1945 به این سو برای کنترل این منطقه با حذف انگلیس و فرانسه تا به حال همراه با موفقیت نبوده است. به یاد بیاوریم که کوشش آمریکا در الحاق منطقه به ناتو از طریق پیمان بغداد چگونه با شکست روبرو شد و یکی از وفادارترین متحدان او یعنی شاه ایران چگونه سرنگون گردید. دلپش خیلی ساده است؛ چون پروژه ملی و مردمی ملت عرب (و ایران) با اهداف سلطه گرانه آمریکا در رویارویی مستقیم قرار گرفت. پروژه ملت عرب این بود که قدرتهای بزرگ را وادارند استقلال دنیای عرب را به رسمیت شناسند. جنبش عدم تعهد که در سال 1955 توسط مجمعی از جنبشهای آزادیبخش مردم آسیا و آفریقا در باندونگ فرمولبندی شد، قدرتمندترین جریان آن زمان بود. اتحاد شوروی سریعاً دریافت که با پشتیبانی از این حرکت خواهد توانست نقشه های تهاجمی واشنگتن را با ناکامی روبرو کند. این دوران در درجه اول زمانی به پایان رسید که پروژه ملی گرای جهان عرب توان بالقوه اش را در ایجاد دگرگونی واقعی از دست داد و دولتهای ملی به دیکتاتوری درگلتیدند و امید خود را به دگرگونی از دست دادند.

ایجاد این خلا راه را برای ورود اسلام سیاسی و استبدادگران تاریخ اندیش خلیج فارس یعنی متحدین مورد علاقه واشنگتن باز کرد. بدین ترتیب این منطقه در سیستم جهانی به یکی از مناطقی تبدیل شد که نسبت به دخالت خارجی (از جمله دخالت نظامی) ضربه پذیر گردید و رژیم های موجود به دلیل نداشتن مشروعیت قادر به جلوگیری از این دخالت ها یا ناکام ساختن آن نیستند. این منطقه جزو جاهایی بوده و هست که در چارچوب تقسیم بندی جغرافیایی و نظامی کل جهان توسط آمریکا از اهمیت درجه اول برخوردار است؛ منطقه ای که در آن به آمریکا "حق" دخالت نظامی داده شده است (مانند منطقه کارائیب). از سال 1990 به این سو هیچ مانعی بر سر راه چنین دخالتی از سوی آمریکا وجود نداشته است. آمریکا در خاورمیانه با همکاری بسیار نزدیک دو متحد وفادار و بی قید و شرط خود یعنی ترکیه و اسرائیل عمل میکند. اروپا از منطقه به دور نگه داشته میشود و مجبور شده است بپذیرد که ایالات متحده از منافع

حیاتی و جهانی امپریالیسم سه گانه یعنی منابع انرژی آن دفاع کند. برغم وجود علائم آشکار رنجشی [میان اروپا و آمریکا] بعد از آغاز جنگ عراق، اروپاییان به طور کلی در این منطقه به دنباله روی از واشنگتن ادامه میدهند.

نقش اسرائیل و مقاومت فلسطین

توسعه طلبی استعماری اسرائیل چالشی واقعی است. اسرائیل تنها کشور در جهان است که از پذیرش مرزهای کشور خود به عنوان مرزهایی معین سر باز میزند (و از این رو نباید حق داشته باشد عضو سازمان ملل باشد) این کشور مثل آمریکا در قرن 19 به خود حق میدهد برای گسترش استعماری خود مناطق جدیدی را تسخیر کند و با مردمی که هزاران سال در آن سرزمین زندگی کرده اند به عنوان "سرخ پوست" رفتار کند. اسرائیل تنها کشوری است که آشکارا اعلام داشته است که پایبند قطعنامه های سازمان ملل نیست.

جنگ 1967 که در سال 1965 با توافق واشنگتن طرح ریزی شد چند هدف را دنبال میکرد: آغاز فرو پاشاندن رژیم های ملی و مردمی منطقه؛ از میان بردن اتحاد آنها با شوروی؛ مجبور ساختن آنها به صف عوض کردن و پذیرش مواضع ایالات متحده و باز کردن زمینه جدیدی برای گسترش استعماری صهیونیستی. اسرائیل در سرزمین های اشغالی در جنگ 1967 از همان تبعیض نژادی پیروی کرد که در آفریقای جنوبی برقرار شده بود.

در اینجا است که منافع سرمایه های مسلط (فراملی) با منافع صهیونیسم گره میخورد. یک جهان عرب ثروتمند، قدرتمند و مدرن، حق غرب به چپاول منابع نفتی منطقه را که برای ادامه ی هدر دادن منابع در جهت انباشت سرمایه لازم است، زیر سؤال خواهد برد. از این رو قدرتهای سیاسی در کشورهای امپریالیستی سه گانه - که همه نوکران وفادار سرمایه های مسلط و فراملی اند - خواهان جهان عرب مدرن و قدرتمندی نیستند.

بنابر این اتحاد میان قدرتهای غرب و اسرائیل بر پایه های استوار منافع مشترک آنها قرار دارد. این اتحاد نه نتیجه ی احساس گناه اروپاییان از جنایات نازی ها علیه یهودیان است و نه مهارت "لابی یهودیان" در سوءاستفاده از این احساس. این قدرتها اگر احساس میکردند که توسعه طلبی استعماری و صهیونیستی به منافع آنها لطمه وارد میکند، به سرعت وسایلی پیدا میکردند تا بر این احساس گناه فائق آیند و این لابی را بی اثر کنند. نباید ساده لوحانه فکر کرد که افکار عمومی در کشورهای به اصطلاح دمکراتیک باعث این موضع گیری است. ما خوب میدانیم که افکار عمومی مردم را هم میشود دستکاری کرد. اسرائیل توان تحمل محاصره ی اقتصادی بسیار معتدل تری از نوع آنچه که در مورد یوگسلاوی، عراق و کوبا به کار گرفته شده را حتی به مدت بیش از چند روز هم نخواهد داشت. بنابر این اگر این کشورها اراده کنند، سر عقل آوردن اسرائیل و فراهم ساختن شرایط یک صلح واقعی کار چندان مشکلی نخواهد بود. اما چنین خواسته و اراده ای (از سوی کشورهای غرب) وجود ندارد.

مدت کوتاهی پس از پایان جنگ 1967، انورسادات رئیس جمهور مصر اظهار داشت که چون ایالات متحده "نود درصد کارتها را در دست دارد" (اصطلاحی که او به کار برد) لازم است رابطه با شوروی را قطع و خود را در جهان غرب ادغام کنیم. ادعای سادات این بود که با این کار میشود از واشنگتن خواست که بر اسرائیل به اندازه ی کافی فشار وارد آورد تا این کشور سر عقل آید. در رای دیدگاههای راهبردی شبیه این از سوی سادات - که سیر حوادث بی پایگی آنها را ثابت کرد - افکار عمومی در جهان عرب تا حد زیادی توان درک دینامیک گسترش سرمایه داری در سطح جهانی را نداشت و از آن بدتر قادر به تشخیص تضادها و ضعفهای آن نبود. آیا هنوز گفته نمیشود که "روزی غرب خواهد فهمید که منافع درازمدتش اقتضا میکند با دویست میلیون عرب روابط حسنه داشته باشد و این روابط را قربانی پشتیبانی بی چون و چرا از اسرائیل نکند؟» مفهوم ضمنی چنین دیدگاهی این است که «غرب» مورد بحث که همان مراکز امپریالیستی سرمایه است، خواهان جهان عربی مدرن و پیشرفته است و قصد ندارد این کشورها را ناتوان و توسری خورده نگه دارد - و حمایت از اسرائیل برای انجام این قصد کاملاً مفید است.

راهی که دولت های عرب - به استثنای سوریه و لبنان - برگزیدند و از طریق مذاکرات مادرید و اسلو (سال 1993) به آنجا کشانده شدند که نقشه آمریکا مبنی بر به اصطلاح صلح واقعی را بپذیرند، نمیتوانست نتایجی جز آنچه دیده ایم به بار آورد، یعنی تشویق اسرائیل به تحکیم پروژه توسعه طلبانه اش. آریل شارون با رد آشکار قرارداد اسلو صرفاً آنچه را ثابت میکند که از پیش واضح بود - این که این قرارداد پروژه ای برای صلح واقعی نبود بلکه هدفش آغاز مرحله جدیدی از توسعه طلبی صهیونیستی است.

اسرائیل و قدرتهای پشتیبان نقشه اش در غرب شرایط یک جنگ دائم در منطقه را [به مردم این سامان] تحمیل کرده اند. این حالت جنگ دائم نیز به نوبه خود رژیم های استبدادی در منطقه را تحکیم میبخشد. چنین انسدادی بر سر راه هرگونه امکان تحول دمکراتیک در جهت بازسازی، کشورهای عرب را تضعیف میکند و بدین سان اتحاد میان سرمایه های مسلط و استراتژی سلطه طلب ایالات متحده را تحکیم میبخشد. بدین ترتیب حلقه ی مرگبار تکمیل میشود: اتحاد میان اسرائیل و آمریکا در خدمت منافع مشترک هر دو شرکت کننده در این اتحاد مرگبار است.

سیستم تبعیض نژادی که پس از سال 1967 به کار گرفته شد در ابتدا این تصور را به وجود آورد که قادر است به اهداف خود دست یابد: کنترل زندگی روزمره مردم در مناطق اشغالی توسط سرآمدان وحشت زده فلسطینی و بورژوازی تجاری آن و به قرار با تأیید مردم فلسطین. جبهه نجات بخش فلسطین که پس از حمله ی ارتش اسرائیل به لبنان (1982) از منطقه به دور رانده شده بود، از محل تبعید خود در تونس دور افتاده به نظر نمی‌رسید بتواند اشغال صهیونیستی را مورد سؤال قرار دهد.

اولین انتفاضه در دسامبر 1987 با شدت هرچه تمامتر آغاز شد. این جنبش نشان دهنده ظهور توده های مردم و بویژه فقیرترین بخش های آن در محدوده اردوگاه های پناهندگان فلسطینی در صحنه بود. انتفاضه با سازماندهی سیستماتیک نافرمانی مدنی، قدرت اسرائیل را فلج کرد. اسرائیل در برابر آن متوسل به خشونت وحشیانه شد اما نه قادر شد قدرت موثر پلیسی خود را اعمال کند و نه طبقات متوسط وحشت زده فلسطینی را دوباره به قدرت رساند. برعکس انتفاضه خواهان برگشت جمعی نیروهای سیاسی تبعیدی، تشکیل سازمانهای جدید محلی و پایبندی طبقات متوسط به مبارزه ای جدی برای رهایی خلق فلسطین گردید. انتفاضه توسط نسل جوان - شباب الانتفاضه - برانگیخته شد و در ابتدا در چارچوب رسمی سازمان آزادی بخش قرار نداشت اما در عین حال به هیچ رو رقابت خصمانه ای هم با آن نداشت. چهار بخش تشکیل دهنده سازمان آزادی بخش (فتح به رهبری یاسر عرفات، جبهه دمکراتیک برای رهایی فلسطین؛ جبهه خلق برای رهایی فلسطین و حزب کمونیست) به انتفاضه پیوستند و به این دلیل مورد تأیید بخش وسیعی از جوانان (شباب) قرار گرفتند. اخوان المسلمین که به دلیل بی عملی در سالهای قبل به حاشیه رانده شده بود به رغم برخی عملیات توسط جهاد اسلامی (که در سال 1980 به وجود آمد)، با نامی جدید - حماس - در سال 1988 اعلام وجود کرد.

به دنبال ظهور علائم از نفس افتادن انتفاضه پس از دو سال و تشدید سرکوب خشونت بار اسرائیل (از جمله کاربرد اسلحه آتشین علیه کودکان و بستن خط سبز برای قطع وسیله امرار معاش کارگران فلسطینی) صحنه برای «مذاکرات» آماده شد. ابتکار این «مذاکرات» را آمریکا به دست گرفت. دور اول مذاکرات در مادرید (1991) آغاز شد و سپس به اصطلاح توافق های صلح اسلو (1993) منجر گردید. این توافق ها به Palestinian سازمان آزادی بخش اجازه بازگشت به مناطق اشغالی و تبدیل آن به حکومت موقت فلسطینی (میداد Authority)

قرارداد اسلو هدفش تبدیل مناطق اشغالی به یک یا چند «بانتوستان» و ادغام قطعی آن به خاک اسرائیل بود. حکومت فلسطین در این چارچوب فقط یک حکومت دروغین و ساختگی - مانند بانتوستان - و در واقع وسیله اجرای نقشه صهیونیستی بود.

جبهه آزادی بخش - که اکنون حکومت فلسطین خوانده میشود - پس از بازگشت به فلسطین توانست نظم خود را برقرار کند اما با وجود ابهاماتی، این حکومت بخش وسیعی از «شباب» را که هماهنگ کننده انتفاضه بود در ساختار جدید خود جذب کرد و با همه پرسشی سال 1996 که فلسطینی ها وسیعاً (80 درصد) در آن شرکت کردند، به خود مشروعیت بخشید.

اکثریت بزرگ این رای دهندگان یاسر عرفات را به عنوان رئیس جمهور دولت جدید پذیرفتند. با این همه دولت جدید در پرده ای از ابهام باقی ماند: بر سر این دو راهی که آیا وظایفی را که اسرائیل، دولت آمریکا و اروپائیان به او محول کرده بودند انجام خواهد داد - اداره نوعی بانتوستان - یا به مردم فلسطین که از پذیرش چنین شرایطی سر باز میزدند خواهد پیوست؟

وقتی که آشکار شد مردم فلسطین پروژه بانتوستان را نخواهند پذیرفت، اسرائیل تصمیم گرفت قرارداد اسلو را - که خودش مفاد آن را دیکته کرده بود - زیر پا گذارد و متوسل به خشونت نظامی عربان و بی پرده گردد. عمل تحریک آمیز شارون، این جنایتکار جنگی در اماکن مقدس در سال 1998 (با کمک دولت حزب کارگر اسرائیل که تانکها را در اختیار او گذاشت) و انتخاب پیروزمند همین جنایتکار به ریاست دولت اسرائیل (و همکاری «کبوترانی» چون شیمون پرز با این دولت) موجب آغاز انتفاضه دوم گردید که هنوز ادامه دارد. آیا این دور از مبارزه در راه رها ساختن مردم فلسطین از تسلیم به تبعیض نژادی صهیونیستی به پیروزی خواهد رسید؟ فضاوت در این باره هنوز زود است. اما به هر رو خلق فلسطین اکنون صاحب یک جنبش آزادی بخش ملی واقعی است.

این جنبش از شیوه کار تک حزبی پیروی نمیکند و همگون هم نیست. (گرچه واقعیت دولت های تک حزبی همیشه پیچیده تر از این بوده است). جنبش فلسطین افراد و بخشهایی در درون خود دارد که شخصیت خود، بینش خود نسبت به آینده و از جمله ایدئولوژی و طرفداران پیکارگر خود را مستقل نگه میدارند؛ در عین حال که خوب میدانند چگونه در رهبری مبارزه با هم همکاری کنند.

نقشه امریکا برای خاورمیانه

افول رژیم های ناسیونالیستی و مردمی در منطقه و از میان رفتن پشتیبانی شوروی، به ایالات متحده فرصت داد تا نقشه خود را در منطقه پیاده کند.

کنترل منطقه بی تردید سنگ بنای نقشه واشنگتن برای سلطه بر جهان است. بنابر این دولت امریکا برای تضمین این کنترل چه تصویری در سر دارد؟ اکنون یک دهه از زمانی میگذرد که واشنگتن طرح پیاده کردن

پروژه مرموز «بازار مشترک خاورمیانه» را پیش کشیده است؛ طرحی که در آن برخی کشورهای خلیج فارس سرمایه تامین خواهند کرد در حالی که کشورهای عربی کار ارزان تامین میکنند. در این میان اسرائیل هم کنترل و برتری تکنولوژیک خود را حفظ خواهد کرد و هم نقش میانجی گر صاحب اختیار و منت گذار را بازی خواهد کرد. این طرح توسط کشورهای کناره جنوبی خلیج فارس و مصر پذیرفته شد اما با مخالفت کشورهای سوریه، عراق و ایران روبرو شد. بنابر این لازم بود که سه رژیم اخیر سرنگون شوند تا این طرح بتواند پیاده شود. تا حال دولت عراق سرنگون شده است.

بنابر این سؤال این است که چه نوع رژیم سیاسی باید در آنجا روی کار آورده شود تا بتواند با این طرح موافقت کند. در تبلیغات واشنگتن صحبت از «دمکراسی» میشنویم. واقعیت این است که واشنگتن سخت مشغول نشان دادن رژیم های استبدادی تاریک اندیش به جای استبدادهای کهنه، از مد افتاده و عوام زده پیشین است (و این عملیات زیر پوشش یاوه گویی هایی از نوع احترام به ویژگی های فرهنگی اقوام و ملل انجام میشود). برقراری اتحاد مجدد با به اصطلاح اسلام سیاسی اعتدال گرا (اسلامی که قادر باشد اوضاع را با کارایی کافی برای جلوگیری از جریانات تروریستی کنترل کند - و «تروریست»ها صرفا کسانی هستند که تهدیدی علیه امریکا باشند) هم اکنون محور فعالیت های سیاسی واشنگتن را تشکیل میدهد. با این چشم انداز است که امریکا در صدد سازش با رژیم های استبدادی کهن در نظام اجتماعی خاورمیانه است. اروپاییان در رویارویی با راه افتادن پروژه امریکا، پروژه خود را اختراع کردند و آن را «مشارکت اروپایی - مدیترانه ای» خواندند. این پروژه قطعا طرحی بزدلانه و آکنده از زیاده گویی های نامفهوم بود. هدفش نیز سازش کشورهای عربی با اسرائیل بود. حذف کشورهای خلیج از گفتن اروپایی - مدیترانه ای نشانه ای اذعان اروپاییان به این مسئله بود که مدیریت و کنترل کشورهای اخیر در حیطه مسئولیت انحصاری واشنگتن است.

تفاوت آشکار میان جسارت بی باکانه پروژه امریکا و ناتوانی پروژه اروپا نشانه خوبی بر این واقعیت است که در استراتژی ائتلافی گرایي هیچ جایی برای مسئولیت مشترک و همکاری در تصمیم گیری ها به شکلی که ایالات متحده و اروپا را در جایگاهی مساوی هم قرار دهد وجود ندارد. تونی بلر که نقش مدافع ساختن دنیایی یک قطبی به خود گرفته است، بر این پندار است که میتواند چنین گزینه ای را توجیه کند چرا که به نظر او ائتلافی گرایي بر پایه این اشتراک منافع ادعایی قرار خواهد گرفت. نخوت واشنگتن هر روز آشکار میکند که این، امیدی واهی بیش نیست؛ حتی اگر فرض کنیم که این ادعای تونی بلر از همان ابتدا کوشش خائنه ای برای فریب افکار عمومی اروپاییان نبوده است. این گفته واقع بینانه استالین در مورد نازی ها مبنی بر این که «نمیدانند کجا لازم است توقف کنند» دقیقا در مورد سردمداران امریکا صدق میکند. تونی بلر به امیدهایی دل میبندد که درست شبیه امیدهای موسولینی است، او هم فکر میکرد با امیدهای این نوع میتواند هیتلر را آرام کند.

آیا انتخاب راه دیگری برای اروپاییان امکان پذیر است؟ آیا چنین گزینه ای دارد شکل میگیرد؟ آیا سخنان شیراک در مخالفت با جهان «یک قطبی و ائتلافی» (که او به قرار به درستی فکر میکند به معنای سلطه جویی یک جانبه امریکاست) خبر از تشکیل جهان چند قطبی و پایان دادن به ائتلافی گرایي میدهد؟ برای تحقق چنین امکانی در درجه اول لازم است که اروپا خود را از گردابی که در آن لغزیده و میتواند او را در خود فرو برد، برهاند.

5- پروژه اروپایی: گرفتار در گرداب لیبرالیسم

دولت های اروپایی همگی تسلیم تره های لیبرالی شده اند. این محدودیت دیدگاهی دولت های اروپایی معنایی جز نبود کردن پروژه اروپایی توسط دو عامل تضعیف کننده ندارد: یکی عامل اقتصادی (با زائل ساختن امتیازات اتحاد اقتصادی اروپا و حل کردن آن در جهانی شدن اقتصاد) دیگری سیاسی (با از بین رفتن خودمختاری سیاسی و نظامی اروپا). در حال حاضر عملا هیچ پروژه اروپایی وجود ندارد. پروژه ائتلافی شمالی (و در نهایت سه جانبه) زیر فرماندهی امریکا جای پروژه اروپایی را گرفته است. بعد از جنگ دوم جهانی، اروپای غربی توانست عقب ماندگی اقتصادی و تکنولوژیک خود را نسبت به امریکا جبران کند. پس از سال 1989 تهدید شوروی برطرف شد و کینه توزی های خشونت باری که بخشی از تاریخ اروپا در صد و پنجاه سال گذشته بود نیز از میان رفت؛ سه کشور اصلی قاره اروپا - فرانسه، آلمان و روسیه - به نوعی آشتی دست یافتند. تمام این تحولات به نظر من مثبت و سرشار از امکانات بسیار مفیدی هستند. آشکار است که کل این تحولات در چارچوب زیربنای اقتصادی صورت میگیرد که بر پایه اصول امپریالیسم تجدید ساختار یافته. اما این لیبرالیسم تا دهه 1980 توسط سازش تاریخی سوسیال دموکراسی - که سرمایه ها را مجبور کرده بود خود را با خواسته های عدالت اجتماعی که توسط طبقه کارگر ابراز میشد تطبیق دهد - تعدیل میگردد. تحولات بعدی در چارچوب اجتماعی تازه ای که از لیبرالیسم ضد اجتماعی نوع امریکایی الهام میگرفت صورت گرفت.

این چرخش آخر، جوامع اروپایی را در بحرانی چند بعدی فرو برد. فطرت و سرشت گزینه لیبرالی در اساس و بی کم و کاست بحران اقتصادی است. این بحران با دنباله روی کشورهای اروپایی از الزامات اقتصادی پذیرش رهبری امریکا وخیم تر شد؛ اروپا تا حال رضایت داده است کسری بودجه امریکا را به ضرر منافع خود

تامین کند. علاوه بر آن يك بحران اجتماعي وجود دارد که با افزایش مقاومت و مبارزه توده های مردم علیه پیامدهای مرگ آور گزینه لیبرالی، تشدید میگردد. و بالاخره مواجهه با آغاز بحرانی سیاسی هستیم، و آن هم خودداری اروپا در متحد شدن با آمریکا و پذیرش این خواست او - لاقابل به طور بی چون و چرا - برای جنگی بی پایان علیه کشورهای «جنوب» است.

جنگ های دست پخت آمریکا بی تردید احساسات عمومی مردم را برانگیخته است (آخرین جنگ علیه عراق احساسات عمومی جهان را برانگیخت) و حتی برخی دولتها، ابتدا دولت فرانسه و سپس آلمان، روسیه و چین نیز به مخالفت برخاستند. ولی این واقعیت بر جای میماند که همین دولتها حاضر نیستند هم پیمانی وفادارانه خود به ضرورت های لیبرالیسم را رها کنند. این تضاد اساسی به هر رو باید عمل شود؛ یا باید اینان به خواستهای واشنگتن گردن نهند و یا به طور واقعی خود را از این وابستگی رها ساخته و به آتلانتیک گرایي پایان دهند.

نتیجه گیری سیاسی عمده ای که از تحلیل خود میخواهم بکنم این است که: تا زمانی که اتحاد سیاسی تعیین کننده بلوک های در قدرت بر محور سرمایه های مسلط و فراملی قرار داشته باشد اروپا نمیتواند از آتلانتیک گرایي فراتر رود. فقط در صورتی که مبارزات اجتماعی و سیاسی بتوانند محتوای این بلوک بندی ها (اتحادها) را تغییر دهند و سازش های تاریخی جدیدی میان سرمایه و کار (به دولت های اروپایی) تحمیل کنند آن گاه اروپا خواهد توانست از واشنگتن فاصله بگیرد و در نهایت به پروژه اروپایی مجال تجدید حیات دهد.

تحت چنین شرایطی اروپا هم چنین خواهد توانست - و حتی باید - در سطح بین المللی دست به کار برقراری روابطی با شرق و جنوب گردد که با آن چه ضرورت های انحصاری امپریالیسم جمعی میطلبد متفاوت خواهد بود. اتخاذ چنین مسیری آغاز شرکت در راهپیمایی طولانی به فراسوی سرمایه خواهد بود. به عبارت دیگر اروپا یا به جنبش چپ خواهد پیوست (چپ به معنای واقعی و جدی آن) یا آن که اروپایی وجود نخواهد داشت

From Shahrvand 964